

## خاطرات و تجربیات تبلیغی

### مقدمه

خاطره‌های تلخ و شیرین زندگی، سرشار از عبرت‌ها و آموزه‌هایی است که توجه به آنها راهگشای زندگانی سعادت‌مند و موفق است. در این میان، خاطرات مبلّغان عزیز که در حوزه دین و فرهنگ این مرز و بوم فعالیت می‌کنند، آکنده از نکاتی است که به مبلّغان نوپا و یا علاقه‌مندان به این وادی کمک می‌کند تا مسیر تبلیغ را به‌شایستگی طی نمایند و با بهره‌مندی از تجارب ارزنده دیگران، از آزمون و خطای مجدد بی‌نیاز شوند و آسان‌تر و مطلوب‌تر به اهداف خویش نایل آیند.

در این نوشتار، شماری از خاطره‌های مبلّغان عزیز در موضوعات گوناگون ارائه شده که هر یک حقیقتی روشن، اشارتی بیدارگر یا فضیلتی ارزشمند را تأکید می‌کند و نور آگاهی را به دل‌ها می‌تاباند و بر دانش خوانندگان می‌افزاید و پویندگان راه تبلیغ دینی را به‌خوبی مدد می‌رساند.

### ۱. پاداش ده‌برابر

خطیب توانا، حجت‌الاسلام والمسلمین فیروزیان می‌گوید: در روستای بزرگی منبر می‌رفتم. رفت‌وآمدم در آن منطقه، طولانی شد. سید بزرگواری که تنها روحانی محل بود و در یکی از مساجد آن محل، اقامه جماعت می‌کرد، میزبان من بود.

این روحانی در عین آبرومندی، با کمبودهای مادی زندگی می‌کرد و در منزلش فقط یک لوله آب وجود داشت که آن هم با اتاق مسکونی او فاصله بسیاری داشت. آن مرد محترم، در اثر پیروی و ضعف چشم، در شب‌های زمستان علاوه بر تحمل سرما، گاهی تا رسیدن به شیر آب، به زمین می‌افتاد و بدنش مجروح می‌شد. من با صرف مبلغ هفت هزار تومان، لوله آب را تا آشپزخانه و دستشویی او آوردم که او از این کار بسیار خوشحال گردید.

همان سال، سقف اتاق‌های منزلم در اصفهان در اثر فرسودگی هنگام نزول باران شدیداً چگه می‌کرد و قدرت مالی جهت اصلاح کلی آن را نداشتم؛ ولی به‌زودی از جایی که اصلاً باور نمی‌کردم، وسایلی فراهم شد که با آن پشت بام‌ها را ایزوگام کردم و بیش از هفتاد هزار تومان تمام شد که کلاً پرداخت گردید. به مصداق آیه شریفه: «مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا»<sup>۱</sup>، درست ده‌برابر آن پولی را که من خرج کرده بودم، خداوند به من عنایت نمود؛ تازه آن هفت هزار تومان هم از طریق سهم سادات به مصرف لوله‌کشی رسیده بود و من فقط واسطه امر خیر بودم.

گر خدمتی به آل پیمبر توان کنی  
این خدمت ار به ظاهر و گهر در نهان کنی  
اجدادشان دهند تو را بهترین جزا  
خدمت نه بهر او که به خود بی‌گمان کنی<sup>۲</sup>

## ۲. هیچ چیزی، بی حکمت نیست

دهه فاطمیه در شیراز منبر می‌رفتم. شبی درباره شیوه خواستگاری، مهریه و هم‌کفو بودن امام علی علیه السلام و حضرت زهرا علیها السلام بیاناتی داشتم و از جهیزیه ساده حضرت صحبت شد. بعد از منبر، مرد میان‌سالی در حالی که عقده به گلو حرف می‌زد و صورتش سرخ شده بود، گفت: «آقا! دو سال پیش دخترم در یک پارک با پسر جلفی آشنا شده بود و پس از مدتی، به خواستگاری آمدند. با توجه به اینکه ظاهر و باطنش به ما نمی‌خورد، من مخالف این وصلت بودم؛ ولی دخترم بر این وصلت پافشاری داشت و مادرش هم از او پشتیبانی می‌کرد. عاقبت تن به قضا دادیم. جهیزیه مفصلی، شامل یک تریلی پُر از اثاث به آنها دادیم؛ ولی پس از چندی، این ازدواج به طلاق کشید. دامادمان که جهاز را خرج دود و بدمستی کرده بود، قریب یک وانت از

۱. انعام، آیه ۱۶۰.

۲. غلامرضا فیروزیان، گفتارهای ارزنده، ص ۶۵ و ۶۶.

اثاثیه را با دخترم درحالی که بچه‌ای در شکم داشت، به خانه برگرداند.»  
بعد از شنیدن حرف‌های این مرد، متوجه شدم که حکمتی در کار است. پسر آن مرد که بسیجی بود، برایم نقل کرد که جریان سرمایه‌ازدست‌رفته پدرم این است که در زمان جنگ که دولت آرد سهمیه‌ای به نانوایان می‌داد تا برای مردم نان بپزند، پدرم در بازار آنها را آزاد می‌فروخت و پول این جهیزیه از آن مال به دست آمده بود. این ماجرا، برایم سند محکمی بود که هیچ امری، بی حکمت نیست.<sup>۱</sup>

### ۳. نگاه توحیدی در توفیقات

با توجه به توفیقات علمی و تبلیغی حاج آقای قرائتی و ابتکار و خلاقیت ایشان در سخنوری و ارائه مضامین تازه و ناب، نگاه ایشان به همه این توفیقات، یک نگاه توحیدی است که در برخی مواقع، این نگاه در کلامشان بروز و ظهور پیدا کرده است.  
وقتی کسی به ایشان می‌گوید که: می‌دانی چرا منبر و کلاس‌هایت گرفته و گل کرده؟ پاسخ می‌دهد: «همه به خاطر لطف خداست.» و زمانی در یک از برنامه‌ها فرمودند: «من حدیثی را در جایی خواندم و زار زار گریه کردند. گفتم: این حدیث خیلی اثر دارد. همین حدیث را در جای دیگر هم خواندم و همه خندیدند؛ یعنی خدا متوجهم کرد که قرائتی! اگر حرفت به دل نشست، به خاطر سواد نیست. خیلی‌ها از تو باسوادتر هستند، خیلی‌ها از تو بیان بهتری دارند؛ من به این حدیث اثر می‌دهم و لذا تو فکر کردی که مردم را گریاندی. همین حدیث را با همین لب و دندان گفتم؛ اما به جای اینکه مردم منقلب شوند، خندیدند.»<sup>۲</sup>

### ۴. دردها و رنج‌ها

یک روز عصر از خیابان خلوتی می‌گذشتم. در کنار پیاده‌رو جوان شوریده و خسته‌ای را دیدم. مست بود؛ اما مست درد و رنج. با خودش حرف می‌زد. نزدیکش شدم. با خدا دعوا داشت و او را محکوم می‌کرد و اعدام می‌نمود!  
وقتی چشمش به من افتاد، خیال کرد که خدا مدافعی پیدا کرده است؛ این بود که ایستاد و من هم ایستادم و رو به من، با خدا فریادها داشت. ناله‌هایش را بیان کرد. منتظر بود که چیزی بگویم؛ اما

۱. غلامعلی ناطق خراسانی، خاطرات نیم‌قرن منبر، ص ۷۰-۷۲.

۲. حسین صنعت‌پور، نیم‌قرن تدریس و تبلیغ، ص ۴۷.

حرفی نزد. پرسید: چرا حرفی نمی‌زنی؟ گفتم: من درد تو را حس می‌کنم و آنگاه شروع کردم و برایش داستانی از زندگی خودم شرح دادم. بیچاره برای من به گریه افتاد. با گریه‌اش، آرامشی گرفت و من هم برایش توضیح دادم که من با این همه رنج، از پا نیفتادم و قوی‌تر شدم.

من از این دردها، درس‌هایی گرفتم. من اسیر بت‌هایی بودم؛ مثل بت‌های تو. با این ضربه‌ها، بت‌هایم شکستند. من وابسته به دیگران بودم. با این نامردی‌ها، از آنها بریدم. من با خودم گفتم: اصلاً چرا من توقع راحتی و مردانگی داشته باشم؟ همین که توقعم عوض شد، راحت شدم. من هنگامی که ضربه‌ها شدیدتر شدند، به این فکر افتادم که چرا خدا این قدر مرا می‌سوزاند؟ آیا دشمن من است؟ آخر مگر مرا شیطان آفریده؟ مگر کسی او را مجبور کرده بود؟

اگر مرا دوست نداشت، اگر مرا و ماها را نمی‌خواست که نمی‌آفرید. بینم اصلاً محبت را چه کسی آفرید؟ شور عشق را چه کسی در دل‌ها ریخت؟ جز او؟ پس، چگونه می‌توانم به او فریاد بزنم که یهودی‌ها از تو مهربان‌ترند و جلادها از تو نرم‌ترند؟!

من خودم منقلب شده بودم و او هم در برابر هرکدام از این سؤال‌ها، به جرقه‌ای می‌رسید و آتش می‌گرفت که چگونه از دوست بریده و در برابر محبت‌هایی که او داشته و ضربه‌هایی که او زده و بت‌هایی که او شکسته، به جای تشکر، فریاد راه انداخته و خود را باخته است.

آنگاه به او گفتم: من نمی‌گویم رنج را تحمل کن و با درد بساز؛ بلکه می‌گویم این رنج‌ها را تحلیل کن که از کجا برخاسته‌اند. آیا خودت به وجود آورده‌ای؟ پس، بگذار. آیا دیگران برایت ساخته‌اند؟ پس، خراب کن و اگر از این هر دو نیست، پس بکوش که بهره‌اش را بگیری و درسش را بخوانی.

آن وقت گفتم: من هنگامی که خودم عامل بدبختی‌ام نباشم، باکم نیست که در کجا هستم؛ چون در هر کلاس، درسی هست و با هر پای می‌توان راه رفت. بیشتر از آنچه دارم، از من طلب‌کار نیستند.

گفت: نیشخند مردم؟ گفتم: من اسیر آنها نیستم. من آمپر دهان آنها نیستم که همیشه بلرزم. هنگامی که من حسابم صاف بود، خنده‌های آنها مرا به خودم نزدیک‌تر می‌کند و در من قدرت و اعتماد به نفس را بارور می‌نماید.<sup>۱</sup>

۱. علی صفایی حائری، آیه‌های سبز، ص ۳۰-۳۱.

## ۵. غرور، آفت بزرگ

در اوایل جوانی، برای تبلیغ عازم قوچان شدم. حسینیّه وسیعی بود و جمعیت موج می‌زد. معمولاً بعد از منبر من، حضرت آیت‌الله قوچانی رحمته‌الله مختصراً ارشادات خودشان را بیان می‌فرمودند و ختم و دعای مجلس هم با حضرت ایشان بود. به قول معروف، مجلس ما گل کرده بود؛ به طوری که در شهر همه مرا به عنوان آخوند کوچک می‌شناختند. صوت و صدای من، حرف اول را می‌زد. تشویق مردم و جوانی و خامی خودم، باعث عجب و غرور بی‌جای من شده بود؛ به طوری که هیئت کوچکی از من دعوت کردند و من با بی‌اعتنایی رد کردم و گفتم: من این مجلس‌های کوچک چند نفری را نمی‌روم؛ اما مولا نشانم داد که در این خانه، عجب و خودمحموری و تکبر نمی‌خرند. اینجا دل شکسته و بی‌ریایی را خریدارند و بس.

روز عاشورا بود. روز آخر مجلس که حاصل ده روز را باید جمع می‌کردم. من به‌عنوان آخرین مداح باید مصیبت می‌خواندم. در آن زمان، مداحان باید مصیبت‌ها را از حفظ می‌خواندند. من سه شعر آماده کرده بودم. به‌طوراتفاقی، مداحان قبل از من آن سه شعر را خواندند و مرا همانند کوری بی‌عصا و بی‌مایه گذاردند. نوبت به من رسید. همه چشم‌ها مرا نشانه گرفته بودند. به خود نهیب زدم که این، نتیجه تکبر است.

خواستم داد بزنم آقا غلط کردم؛ اما عقده در گلو اجازه نمی‌داد. فقط گفتم یا علی اصغر من از همه کوچک‌ترم و تو هم از همه کوچک‌تر بودی؛ کمکم کن! ناگهان، چشمم به شیرخواره‌ای افتاد که در حال گریه کردن بود؛ مثل اینکه به من ندا می‌کرد مرا بگیر. فریاد زدم قن‌داقه را به من بدهید؛ تشنه است. صدای ضجه مردم بلند شد. نمی‌دانم چه شعری ناخودآگاه بر زبانم جاری شد یا بهتر است بگویم جاری کردند که تا کنون که پنجاه سال از آن ماجرا می‌گذرد، چیزی به یادم نمی‌آید!

## ۶. بحث سیاسی

نزدیک دوازده سال پیش، یک دهه در مسجد علی‌بن‌ایطالب بندرعباس دعوت شدم. شب‌ها سخنرانی می‌کردم و جمعیتی هم جمع می‌شد. آن‌روزها بازار انتخابات رئیس جمهور گرم بود و من هم تا شب تاسوعا، حتی یک کلمه از انتخابات و طرف‌داری از طیف خاص، صحبت

۱. غلامعلی ناطق خراسانی، خاطرات نیم‌قرن منبر، ص ۳۹-۴۲.

نداشتم؛ اما در شب تاسوعا به درخواست عده‌ای، حرف‌هایی زدم که برخی به طرفداری و همراهی با من و برخی علیه طرف مقابل، مجلس را به هم ریختند و مرا از معرکه به هتل بردند و تا صبح مأموری را برای کشیک‌دادن گماشتند.<sup>۱</sup> [مبلغ باید در مباحث سیاسی از طرفداری جناح‌های سیاسی پرهیز نماید؛ تا مانع بی‌حرمتی و فتنه‌سازی افراد سوءاستفاده‌گر شود.]

## ۷. اشک و آه یتیم

داستان زیر، مربوط به حدود سال‌های ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۰ شمسی است؛ یعنی هنگامی که برای تبلیغ به شهرهای مختلف آذربایجان می‌رفتم.

در یکی از سفرها و هنگام ظهر، به شهر سلماس که آن زمان شاهپور نامیده می‌شد، رسیدیم. اتوبوس در یکی از میدان‌ها برای صرف غذا ایستاد. مسافران به قهوه‌خانه وارد شدند. من غذایی خواستم و آوردند. هنگام صرف غذا، شخصی که معلوم شد کارمند یکی از ادارات است و به آنجا منتقل شده، همراه حمالی که بار او را از گاراژ به منزل رسانده بود، وارد قهوه‌خانه شد. آن شخص به قهوه‌چی گفت: آقا! این باربر در مقابل حمل اثاثیه من پول نمی‌خواهد و می‌گوید: یک وعده، شکم مرا سیر کن. چون من نمی‌دانم خرج غذای او چه مبلغ می‌شود، یک وعده غذا به او بدهید؛ هرچه هزینه آن شد، قبول دارم. سپس، کارت اشتغال اداری خود را با مبلغی پول به عنوان بیعانه به قهوه‌چی داد و رفت.

بیشتر مشتریان آن قهوه‌خانه، محلی بودند. به محض اینکه کارمند به قهوه‌چی گفت: یک وعده، شکم او را سیر کن، همه با خنده‌های مخصوص به یکدیگر نگاه کردند. من و بعضی از مسافران، از این خنده ظاهراً بی‌جا تعجب کردیم؛ به‌خصوص که سخنانی هم بین آنها به ترکی رد و بدل می‌شد.

من که پهلوی یکی از همان اهالی بومی نشسته بودم، از او پرسیدم: آقا! غذا خواستن که خنده ندارد؛ دیگران هم مشغول غذا خوردن هستند. گفت: بله، ولی این حمالی داستانی دارد. گفتم: چیست؟ گفت: این حمالی که امروز سنی از او گذشته است، حدود سی سال قبل مردی متمکن و کاسبی پول‌دار بود. بیا و برویی داشت. همه مردم این شهر او را می‌شناسند و داستانش را می‌دانند.

۱. همان، ص ۵۹.

روزی نوبت رختشویی منزل ایشان بود. زن رختشویی بی‌شوهری که دختر سه یا چهار ساله یتیمی داشت و معمولاً برای شستن لباس‌های منزل او دعوت می‌شد، آمد و مشغول کار شد. این زن همیشه بعد از اتمام کار، ناهار را مهمان صاحب‌خانه بود؛ ولی شستن لباس‌ها، آن روز تا بعد از ظهر طول کشید. همین مرد، یعنی حمّال امروزی، آن روز سر ظهر به منزل آمد. ناهارش را جداگانه حاضر کردند و مشغول خوردن شد. آن دختر یتیم که از صبح کنار مادر زحمتکش خود نشسته بود و معلوم نبود صبح هم چیزی خورده است یا نه، به محض شنیدن بوی طعام، نزدیک اتاق آمد و با چشمانی که گرسنگی به‌وضوح در آن خوانده می‌شد، به سفره نگاه کرد و انتظار داشت صاحب‌خانه او را بنشانند و غذا به او بدهد؛ ولی با اینکه در هر لقمه‌ای چشمش به آن بچه می‌افتاد، کاملاً بی‌اعتنا، به خوردن غذا ادامه می‌داد. دخترک کفش‌هایش را در آورد و وارد اتاق شد و نزدیک سفره ایستاد.

آن مرد، یعنی همین حمّال امروزی، چهره حسرت‌زده دختر را می‌دید؛ ولی همچنان مشغول غذا خوردن بود. دخترک درست روبه‌روی مردم نزدیک سفره نشست و منتظر یک اشاره کوچک مرد بود تا بلافاصله لقمه‌ای بردارد؛ ولی مرد که فکر می‌کرد این بچه با مادرش بعداً غذا خواهد خورد، با سنگدلی تمام تا آخرین لقمه و آنچه در ظرف بود، خورد و برخاست و رفت. دخترک چشمش به ظرف خالی افتاد، آهی کشید و قطره اشکی روی گونه‌هایش ظاهر شد. از جا برخاست و با گرسنگی، درحالی‌که تصویر غذا و بوی دل‌انگیز طعام را در مغز خود همراه می‌برد، با همان اشک چشم از اتاق بیرون رفت.

شب همان روز، آن مرد، یعنی حمّال فعلی، طبق معمول شام خورد و خوابید. خواب دید که گرسنه است. در عالم خواب، غذایی حاضر کردند. لقمه‌ای برداشت؛ هنوز به دهانش نرسیده بود که دستی میچ او را گرفت. دست دیگرش را دراز کرد، دست دیگری آمد و آن دست را هم گرفت. از شدت گرسنگی، با سر به طرف سفره خم شد که با دهان غذا را ببلعد، باز دست دیگری محکم به پیشانی‌اش کوفت. در همین حال، از خواب بیدار شد و خود را گرسنه دید. برخاست و آنچه غذای طبخ‌شده حاضر بود، خورد؛ ولی هرچه می‌خورد، به هیچ وجه، گرسنگی‌اش تخفیف نمی‌یافت. کم‌کم سر کوزه روغن، نان‌های خُشک‌شده و سبزیجات و به‌هرحال، هر چه قابل خوردن بود برداشت و خورد؛ ولی همچنان گرسنه بود؛ به‌طوری‌که نتوانست بقیه شب را از گرسنگی به خواب رود.

این گرسنگی، همچنان ادامه داشت. ناچار به طبیب مراجعه کرد و به درمان پرداخت. کم‌کم موجودی خود را صرف معالجه کرد تا جایی که مغازه و خانه خود را فروخت و برای معالجه به تهران رفت. زنش از او جدا شد و بچه‌هایش متفرق شدند و او در تهران به طور ناشناس پس از اتمام نقدینگی و موجودی، به کارگری و عملگی رو آورد و چون تمام ساعات در فکر خوردن بود، درآمدش کفاف زندگی او را نمی‌داد و به تدریج به بدبختی افتاد.

یکی دو سال است که به شهر خود برگشته و با این سن و سال، حمّالی می‌کند. از کسانی که او را می‌شناسند، پول نقد می‌گیرد؛ ولی با اشخاص ناشناس، در ازای حمل بار، فقط یک شکم سیر قرار می‌گذارد؛ درحالی که شکم او اصولاً سیری بردار نیست و معمولاً کارش با صاحب بار به دعوا و نزاع می‌کشد و خلاصه، بدبختی او، نتیجه آه و اشک آن بچه یتیم است.

امام صادق علیه السلام فرمود: «ما مِنْ عَبْدٍ يَمْسُحُ يَدَهُ عَلَى رَأْسِ يَتِيمٍ رَحْمَةً لَهُ إِلَّا أَعْطَاهُ اللَّهُ بِكُلِّ شَعْرَةٍ نُورًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ؛<sup>۱</sup> هرکس دست نوازش بر سر یتیم بکشد، خداوند روز قیامت به تعداد موهایی که از زیر دست او رد شود، نوری به او عنایت خواهد نمود.»

بس کودک یتیم که از جور روزگار در کامشان به جای غذا اشکِ مادر است  
هرکس که دید خسته دل و چاره‌ای نکرد در پیشگاه عدل الهی ستمگر است  
گر دردمند را برهانی ز چنگ درد بالله که از عبادت صدساله بهتر است<sup>۲</sup>

## ۸. شفاجویی از قرآن مجید

حضرت آیت‌الله شهید سید عبدالحسین دستغیب، سومین شهید محراب، می‌نویسد: جناب سید محمود حمیدی نقل می‌کرد: در مرض عمومی آنفولانزا که در ماه محرم سال ۱۳۳۷ قمری به وقوع پیوست و بیشتر اهالی شیراز به آن مبتلا شدند، من و اهل خانه‌ام همه به این بیماری مبتلا شدیم و من از شدت بیماری، بیهوش شدم. در آن حال، سید جلیل، مرحوم سید میرزا امام جماعت مسجد فتح را دیدم که در مسجد وکیل پس از نماز جماعت به یک نفر فرمود: «به مردم بگو: دست راست خود را بر دو شقیقه خود گذارید و آیه شریفه «وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ

۱. علامه مجلسی، بحار الأنوار، ج ۷۲، ص ۵.

۲. غلامرضا فیروزیان، گفتار ارزنده، ص ۱۲۹-۱۳۱.

وَرَحْمَةً لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا<sup>۱</sup> را هفت مرتبه بخوانید و بر هرکس که بخوانید، خدا شفا می‌دهد.»

چون به خود آمدم، آیه شریفه مزبور را هفت مرتبه خواندم؛ فوراً خدا شفا مرحمت کرد. برخاستم و دست بر شقیقه فرزندم گذاشتم و آن آیه را هفت بار خواندم؛ او هم فوراً خوب شد و از بستر برخاست. خلاصه، تمام اهل خانه در همان روز خوب شدند و از آن سال تا به حال، هرکس از خانواده‌ام به سر درد مبتلا می‌شود، همین آیه شریفه را بر او می‌خوانم؛ فوراً شفا می‌یابد.<sup>۲</sup>

### ۹. تأثیر لباس روحانیت

برادر پاسداری می‌گفت: آقایی روحانی، مدتی با ما بود و مطالبی می‌گفت؛ خیلی به دلم می‌نشست و به قدری صحبت‌هایش برایم دلنشین بود که فراموش نشدنی است؛ ولی یک روز سر بازار قم دیدم کسی به شکل مرموزی خودش را از من پنهان کرد و رفت! کنجکاو شدم بینم او چه کسی بود که نمی‌خواست من او را ببینم! وقتی پی‌اش را گرفتم، او را شناختم؛ همان روحانی بود که مرا شیفته خود کرده بود؛ ولی با لباس شخصی! وقتی او را بدون لباس روحانی‌اش دیدم، یک لحظه تمام آنچه او مرا با آن ساخته بود، از دلم محو شد.<sup>۳</sup>

### ۱۰. اذن خیر، اذن شرّ

در روستایی در اطراف ساوجبلاغ به تبلیغ رفته بودم. یکروز پیرمردی را دیدم و به او گفتم: چرا مسجد نمی‌آیی؟ گفت: می‌آیم؛ ولی حاج آقا! هر روحانی که آمد، گروهی را جذب کرد و دیگران را کوبید! رمزش این بود که: در هر نوبت تبلیغی، چه رمضان یا محرم، هر گروه و طایفه‌ای که حاج آقا در منزلشان پذیرایی می‌شد، او را علیه طایفه دیگر تحریک می‌کردند و از او که از مسائل اینجا بی‌خبر بود، سوء استفاده می‌کردند!

وقتی این مطلب را از آن پیرمرد شنیدم، یادم آمد که یکی از دوستانم به محلی رفته بود و گروهی اطرافش را می‌گیرند و یکسره از طایفه‌ای دیگر بدگویی می‌کنند؛ او هم منبر می‌رود و سخنرانی

۱. اسراء، آیه ۸۲: «و از قرآن، آنچه شفا و رحمت است، برای مؤمنان نازل می‌کنیم و ستمگران را جز خسران [و زیان] نمی‌افزاید.»

۲. محمدحسین محمدی، هزارویک حکایت قرآنی، ص ۳۶۲ و ۳۶۳.

۳. مهدی چراغی، تجارب مبلغان هنرمند، ص ۹۵.

آتشینی علیه آنها می‌کند. بعد فهمیده بود که قضیه برعکس بوده است و آنچه گفته و اعتراض کرده بود، در مورد همین افرادی که او را تحریک کرده بودند، صدق می‌کند! در اینجا به یاد آیه قرآن افتادم که پیامبر اسلام، اُذُن خیر بودند؛ اما متأسفانه بعضی از ما، اُذُن شریم.<sup>۱</sup>

### ۱۱. میزبان فاسد!

اطراف شیراز، شهری بود که برای تبلیغ رفته بودم. پس از چند روز، از خلال صحبت‌های افراد، متوجه شدم که مبلغ قبلی، فرد موفق‌تری نبوده و دلیل عدم موفقیتش این بود که: در منزل کسی اتراق کرده بود که در بین مردم معروف به فساد بود و شهرت میزبان به فساد، از این باب بود که: گاوی را سرقت کرده و سر بریده بود و از حاج آقا با گوشت آن پذیرایی می‌کرد. مردم می‌گفتند: جایی که دزد، مرید آقا شود، آنجا جای ما نیست.

تجربه نشان می‌دهد: آدم‌هایی که از نظر اخلاقی یا اقتصادی یا فرهنگی، وجهه منفی دارند، مثل اینکه رباخوارند، سارق‌اند یا فاسدند، موقعیت روحانی را تحت تأثیر قرار داده و آن را ضایع می‌کنند. روحانی وقتی می‌تواند کار کند که وجهه‌ای وجیه داشته باشد.<sup>۲</sup>

### ۱۲. حاج آقا! تجدید فرارش!

ایام ماه رمضان برای تبلیغ به روستایی اعزام شده بودم. بعد از چند روز، یکی از اهالی روستا که سابقاً کدخدا بود، به مسجد آمد؛ ولی آدمی ناقلا و مودی بود و بدش نمی‌آمد طلبه را به شکلی به دام بیندازد! چندین بار به من اصرار کرد که: حاج آقا! یک ماه، زیاد است؛ اگر مایل باشی، می‌توانیم برایت دختر جور کنیم و ازدواج کنی و مرتب برای تبلیغ اینجا بیایی و یا اگر نمی‌خواهی، زنان بیوه داریم، برایت عقد می‌کنیم! گفتم: نمی‌خواهم؛ یک ماه اینجا هستم و می‌روم و نیازی نیست؛ درحالی که این احتمال را می‌دادم که اگر زیر بار چنین کاری بروم، اولاً: تبعات منفی متعددی گریبانم را خواهد گرفت و زنجیری به پایم بسته خواهد شد که حالاً‌حالاها نتوانم از قید آن آزاد شوم. ثانیاً: عده‌ای بشینند برایم دست بگیرند که: اینها جوان‌ها و غیرجوان‌ها را دعوت به تقوا و کنترل می‌کنند؛ ولی یک ماه نمی‌توانند خودشان را کنترل نمایند. ثالثاً: یک سری

۱. همان، ص ۹۵ و ۹۶.

۲. همان، ص ۱۰۰.

محدورات دیگر و حرف‌ها و مسائل پیش‌بینی نشده‌ای به وقوع پیوندد که خدا می‌داند آخر و عاقبتش به کجا می‌انجامد. این بود که هر بار که او می‌گفت، من هم با جدیت می‌گفتم: نه. او هم وقتی دید جدی هستم، قضیه را رها کرد.<sup>۱</sup>

### ۱۳. استقامت، رمز پیروزی

در زمان مرحوم آیت‌الله بروجردی رحمته‌الله علیه نماینده‌ای از سوی ایشان برای تبلیغ به یکی از شهرهای ایران رفت. پس از مدتی، به جهت فعالیت چشمگیر او، دشمنان دین، با تهمت‌ها و شایعات فراوان، عرصه را بر او تنگ کردند تا او را فراری دهند. آن روحانی اعلام کرد که در فلان روز، جلسه‌ای مهم خواهد داشت و حرف آخر را خواهد زد. دوستان و دشمنان به گمان اینکه جلسه خداحافظی است، همه جمع شدند و او روی منبر رفت و گفت: ای مردم! اگر پشت سر من گفتند: فلانی با ارباب و خوانین و سرمایه‌داران رابطه دارد، باور کنید. اگر گفتند: فلانی اهل فساد و فحشاست، باور کنید. اگر گفتند: نماز نمی‌خواند، باور کنید! اما اگر گفتند: او می‌خواهد از این شهر برود، هرگز باور نکنید که من تا آخرین لحظه در سنگر تبلیغی خود خواهم ماند.<sup>۲</sup>

### ۱۴. شکیبایی در انجام وظایف

در قرآن کریم خوانده‌اید که اقوام پیشین، انبیای الهی را هنگام تبلیغ آنان به تمسخر می‌گرفتند و می‌آزردند.<sup>۳</sup> از آنجا که پیشینیان از یکدیگر تقلید می‌کردند و شیوه‌ای غلط پیشه کرده بودند، هنگامی که کسی روشی صحیح را نشان آنها می‌داد، او را استهزا می‌کردند و می‌گفتند: مگر می‌شود تو یک نفر برحق باشی و همه ما بر باطل باشیم. این قضیه، مانند حکایت آن پزشک متخصص است که شنیده بود در شهری بیماری پوستی شایع شده و واگیر دارد. مردم شهر همه مبتلا به «خارش» شده بودند و پس از سال‌ها، انگار از یاد برده بودند که این رفتار، نوعی بیماری است:

۱. همان، ص ۹۷.

۲. بشیر خیری و امیرحسین کریمی وثیق، رسیدن و رساندن؛ نگرشی نو به تبلیغ نوین، ص ۶۸ و ۶۹.

۳. زخرف، آیه ۶ - ۷: «وَكَمْ أَرْسَلْنَا مِنْ نَبِيِّ فِي الْأَوَّلِينَ \* وَمَا يَأْتِيهِمْ مِنْ نَبِيٍّ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ؛ و چقدر پیامبرانی در اقوام پیشین فرستادیم. و بر مردم هیچ رسولی نیامد، جز آنکه او را به مسخره [و انکار] گرفتند.»

خویِ بد، در طبیعتی که نشست  
نرودتابه وقتِ مرگ، از دست<sup>۱</sup>

پزشک، برای معالجه اهالی آن دیار، داروهایی مهیا کرد و به آنجا رفت. چون مردم او را دیدند، سخت ترسیدند! گرداگردش جمع شدند و از ورودش به شهر ممانعت کردند. پزشک، علت مخالفتشان را پرسید؛ گفتند: تو بیماری! زیرا از جنس ما نیستی (بدنت را نمی خاران!). او هرچه اصرار کرد که من سالمم و شما بیمارید، فایده‌ای نداشت. می گفتند: مگر می شود ما همه مریض باشیم و فقط تو سالم باشی؟

آنچه گفته شد، اندکی از همه زخم‌زبان‌ها و آزارهایی است که بر این اسوه‌های بزرگ دینی ما رفته است. حال کسی که در این عرصه مقدس و الهی قدم گذاشته، چگونه بر اثر شنیدن چند ناسزا و زخم‌زبان، طاقت از کف می دهد؟ شما باید جاهلیت قرن ۲۱ را تاب بیاورید؛ گاهی وقتی با دشنام‌ها و زخم‌زبان‌ها روبه‌رو می شدم، رو به قبله می کردم و می گفتم: یا صاحب‌الزمان! اگر شما از ما روی نگردانید و ما را به سربازی و نوکری تان بپذیرید، از همگان زخم‌زبان شنیدن، آسان است.<sup>۲</sup>

---

۱. سعدی شیرازی.

۲. اصغر قائمی، اهداف و آداب طلبگی، ص ۸۵ و ۸۶.